

حکایت باز

باز پیش جمع آمد سر فراز
 کرد از سر معالی پرده باز
 سینه می‌کرد از سپه داری خویش
 لاف می‌زد از کله داری خویش
 گفت من از شوق دست شهریار
 چشم برستم ز خلق روزگار
 چشم از آن بگرفته‌ام زیر کلاه
 تا رسد پایم به دست پادشاه
 در ادب خود را بسی پرورده‌ام
 همچو مرتاضان ریاضت کرده‌ام
 تا اگر روزی بر شاهم برند
 از رسوم خدمت آگاهم برند
 من کجا سیمرغ را بینم به خواب
 چون کنم بیهوده روی او شتاب
 زقه‌ای از دست شاهم بس بود
 در جهان این پایگاهم بس بود
 چون ندارم ره روی را پایگاه
 سرفرازی میکنم بر دست شاه
 من اگر شایسته سلطان شوم
 به که در وادی بی‌پایان شوم
 روی آن دارم که من بر روی شاه
 عمر بگذارم خوشی این جایگاه
 گاه شه را انتظاری می‌کنم
 گاه در شوقش شکاری می‌کنم

دهدش گفت ای به صورت مانده باز
 از صفت دور و به صورت مانده باز
 شاه را در ملک اگر همتا بود
 پادشاهی کی برو زیبا بود
 سلطنت را نیست چون سیمرغ کسی
 زانک بی همتا به شاهی اوست و بس
 شاه نبو آنک در هر کشوری
 سازد او از خود ز بی‌مغزی سری
 شاه آن باشد که همتا نبودش
 جز وفا و جز مدارا نبودش
 شاه دنیا گر وفاداری کند
 یک زمان دیگر گرفتاری کند
 هرک باشد پیش او نزدیک‌تر
 کار او بی‌شک بود تاریک‌تر
 دایما از شاه باشد بر حذر
 جان او پیوسته باشد بر خطر
 شاه دنیا فی المثل چون آتش است
 دور باش از وی که دوری زو خوش است
 زان بود در پیش شاهان دور باش
 کی شده نزدیک شاهان دور باش